مجموعهٔ شعر

با اخگرانِ عشق مزدک

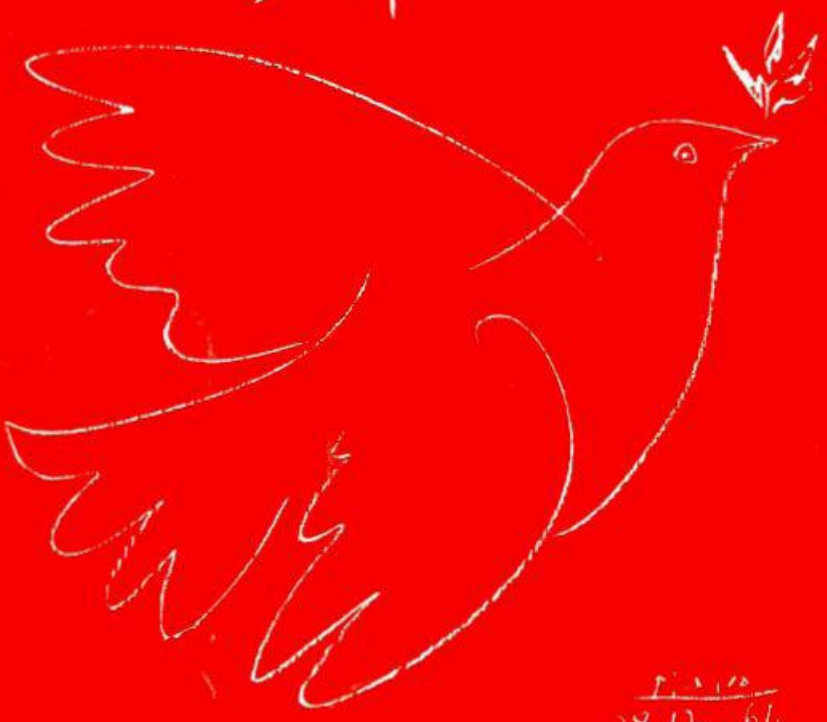

ژاله چارلنگی

دیجیتال کننده : نینا پویان

مجموعهٔ شعر

با اخگرانِ عشق مزدک

ژاله چارلنگی

عصیانم را

می‌خواهم گلبوته های ایمانم را
با خاک پیوند دهم
که همانا
عصیانم را
در رگ های منجمد خاک جاری سازد !

آغاجاری ۲۸ آذر ۱۳۵۲

هستی را بیاغاز

با طنین صدای روشنت
کوچ می‌کنم به دنیای بیدارِ راستی
بخوان
که هستی را در کوچه‌های بگل نشسته روا سازی .
بی تو ، گرمن بخوانم
عروجی نیست
صدائی نیست .
بی تو ، گرمن بمانم
شادی نیست
رسالتی نیست .
بی‌تو ، خورشید رخت بر بندد
به افقی دیگر
و آسمان به سیاهی زندگی شود ...
و آیا
آنگاه
آسمان خواهد توانست ترا ببخشاید ؟
و من ترا ؟

پس ، بخوان !
تا زندگیِ ملوّث به خمود بمیرد
و پنجره‌ها پذیرای چکاوک مترنّم باشد .
بخوان
برای طریق بکر هستی .
که اگر تو نخوانی
کسی نخواند و
کسی نماند !

آغاجاری ۱۹ دی ۱۳۵۲

به پای گل سرخ

برای : خسرو گلسرخی

صدائی از بارگاه عدل شاهی
در راه طویل و عریض
میرسد
صدائی
که خون را در رگ سبز
سیاه و چرکین ساخته است .

دست من ، پای من ، تن من ، یاران من !
می‌توان ساکت ماند
که حجم ایمان بمیرد ؟
و نگاه بی‌روحمان بدرقهٔ این راه دراز باشد ؟
نه ، نه !
عبور گرم خون در رگهایم
این را انکار می‌کند
و میل به ادامهٔ راه را محکمتر .
پس تو لمس کن ،
تحمّل کن . . .
تا آب حیات را
به پای گل سرخ روان سازیم .

آغاجاری ۳ بهمن ۱۳۵۲

میلاد دستی که خواهد آمد

دست ها را زنجیر می‌کنم
وگره می‌زنم به زنجیر دست های دگر .
و دو چشمم را می دوزم به رواق خاک
و به میلاد دستی می‌اندیشم
که روزی از حواشی این مرز و بوم
گرمایش را به دست من خواهد بخشید
و مهر و عطوفتش را
به دستهای زنجیری ی دگر .

آغلجاری . ۱۴ بهمن ۱۳۵۲

صـــدا

به قلّه های دیررس
ای جوانمرگ
تو مرگ را عبور داده ای
از شیارهای خاک و
از خروش باد هـــا
آنچنان که من
جوهـر شـادی را
به قلّه های بلنـد.

باید حقیقت را
از حجاب دروغ
پرواز داد،
تا «حوا» در تو تکرار نگردد.

صدایم می زنند
کوچه های تنگ پُرایمان
و نهال های تازهٔ منتظـر.
صـدایم می زنند
لاله های وحشی و
درخت های خزان دیده.
من از دریای آرام یک نگاه، کلام را جسـته ام.
من لرزانده ام خاموشی را
به تکرار صـدا.
خواسـته ام که بخشم تمامیّت خویش را
به پژواکی از آن حسّ رنگین -
که منتظرم.

آغاجاری - ۱۸ اسفند ۵۲

میـــآیی

میآیی
از یک عبـور گـرم و طویل
و نگاه پر مهـرت را گذر میـدهی از دخمه های پُر غبـار
(نگاهت : رویای آن حس سـبز)
دست هایم را فـرا می خوانی
به نوازش گل
به تن پوش طفل جذامی
و به سفـره ی بی برکت.
و صـدایت ! . . .

صـدایت را
به بال کبـوتر داده ای
تا آزادی را به شفق نشـانی . . .

. . . زیرا تو نور سحرگاهانی در همهٔ خواب .
زیرا تو صدائی
صدای عاطفهٔ شبنم در نشست گریمانه بر هر سبزه زار .
صدای انتظار به رهایی مُرغکان
صدا ، صدای غنی انتظار ،
که خنجروار
ی گذرد از ضخامت این دیوار
ـ که ستاره ها را از من دریغ ی دارد .
پرواز را از صدایت دریغ مدار !

آغاجاری ۱۲ فروردین ۵۳

ای سرودت، خاک را، حیات آفرین

گریزان
از تمامی اسطوره های تمدن باختری
صبح صادق یک کلام را می جویم
که بر لبان تو جاری شود!
سرودت را بخوان
که خاک واپس مانده ی این دیار
جوشش تنیدنِ ریشه ی سبز گیاه را
برتن پُراز انتظارش
لمسی دگر باشد.

آغاجاری ۲۸ اردیبهشت ۵۳

برای پیوندِ زنجیریان

همیشه دستی خواهد بود
که تنهائی را تا بی نهایت تصویر کند
همیشه نگاهی خواهد بود
که تا سپیده دمان ، تکرار خواب را به رکود وا دارد
و سحرگاه ، خسته
به بازی روز
خیره ماند .
همیشه عبور گاه ها ردّ پای خوشبختان نیست ؛
اگر قصری هست که به ریشخند گیرد آلونک حصیری را ؛
پایی نیز هست
که پینهٔ بستگی پاهای دگر را
به انقلاب کشاند !
(همیشه لحظه ای هست
که هق هق ها
هم آغوش شوند و ... !)
همیشه گریزگاهی خواهد بود که من کلام را بدان پیوند زنم .
و وقتی که حرف زدن عادی ترین طریق رابطه است ،
چرا کلامت را به آتشگاه نمی خوانی
تا گرمی ات را بازیابی و
سکوت را ،
آگاهانه محکوم کنی ؟

چرا ؟
ـ چون عصیان را جایز نابالغ بودن فشار میدانی
چرا ؟
ـ چون طغیان را ملالک ناصبوری درد میدانی
و خاموشی را و نظاره گر بودن را
همچون هوای اطراف پذیرفته ای
و به سادگی هجوم دست یازیها

خاک پرمرثیه‌ات را انکارکرده‌ای
اما همیشه دستی خواهد بود
برای پیوند زنجیریان و
به خروش‌آوردنشان
تا دهلیز آسمان

چشمی خواهد بود
که نگاه را تا بیکران
وام دهد به سبزه زاران

ولبی خواهد بود
که بجای تمامی لبهای خموش
تنهایی پرخوف را فریاد زند
تا افق
تا حریم ماه و
تا خانهٔ خورشید.

آغاجاری ۱۲ مهر ۱۳۵۳

مهتاب را وعده کرده ایم !

چگونه میتوان دروغ پنداشت
افکار سالهای سپری شده را
وقتی که من آن را
به حباب های روی آب فروختم و
به شوره زارهای حقیر ؟

درشناخت دستهای مهربان تو بود
که دریافتم :
باید گذشت از بهشت کاذب مجرّد
و به پرواز اندیشید و
به چمنزار
که در انتهای مسیر صاد قمان بود .

میدانی ؟
من هیچگاه نبوده ام این همه صبور و پُر ،
این همه مهربان با نفس انتظار .
زیرا زیستن
جاده ایست که در بن بست آن
مهتاب را وعده کرده ایم .
مهتاب را وعده کردن
یعنی : به زندگی خیمه زدن
از آب و آتش فرا رفتن و
در ازدحام غبارهای درد ناک نفس کشیدن .

من نظاره گر بوده ام
نظاره گر «من» و تهی شدنم از هر امید ،
وقتی در انتزاع ، هر مویرگ در زیر پوست سکوت میکرد ومنجمد میشد

وقتی که «خدا» را
همچون صلابت صخره های باد خورده می پنداشتم
چشمهایم، تمام،
در انتظار معجزه ای از او،
و در این نرزخ بود
که
چراغ چشم تو شب را شکست
و من از صافی نگاهت
به کلام رسیدم
تو از «گذشته»
گریزاندی ام.

امروز
باورهای کودکانه
فقط خاطره های پر غنچه ایست
که هستی ی دوباره ی ما، آن را
بی رنگ می کند.

کنون شهر من زنده است
(شهر من زنده بوده است
من نمی دانستم!)
صدایم را به باد، به دریچه های همیشه باز، پیوند می زنم
گسترده می شوم، گسترده تر و، گسترده تر
با دامنه ای بی انتها...

آغاجاری. ۱۴ فروردین ۱۳۵۴

ایمان به پویش و رویش

آیا در گذرگاه های عبوس و بی انعطاف است
که پاها
از تکرار میمانند و
به بی فرجامی ی آغاز شان می نگرند؟

من به صداقت پاها شک نمی کنم
که صمیمانه پیموده اند مسیر را و
برستون بودن آن
نهال ها رویانده اند:
که ایمان به لالهٔ دشت ها
بی انتهاست!

آغاجاری ۲۶ فروردین ۱۳۵۴

آن‌ها!

به: «هدایت»م، برای زلال آینهٔ دستهایش

چه ساده میتوانند بودنت را انکار کنند
ولاشه‌ات را بر دستهای عزادار
ودرخرمن فریادهای پرزخم
فاش سازند،
بی آن که نگاهم را
برصورت های خوشبختشان
به‌یاری خوانند
در محفل کنجکا و دیدها،
چه ساده میتوانند ریشه‌ات را
با دستهای فولادین به کویر کوچ دهند
وترا، با چشمان باز سحر کنند و بخواب برند.
آنها
به من می‌خندند
آنها
چشمان مرا درکوچه های خون غرق می‌کنند،
وقتی‌که برقله‌های بلند،
سمجانه
به‌من می‌نگرند
تا خشم مرا بهانهٔ چکاندن ماشهٔ «ام. یک» کنند!
امّا همیشه همسنگری هست تا هشدارم دهد:
تو، تو!
باید به رگهایت صبوری را وام دهی
باید درد را برحجره‌های تنت رام کنی
تا
آنها
- که دست هایت را
انکار می‌کنند.

که بر درازای فکرت
بادشنه خوابیده‌اند، —
از صبر کار ساز تو،
پیر شوند!

آغاجاری - ۳۱ فروردین ۱۳۵۴

طلوع زندگی نو

در باور ویرانی این باغ خسته
دیریست که گلها به پندار نشسته اند .
گویی که در سادگی هر گل ،
طرح طغیان جوانه ها
در نطفه پیر می شوند و می پوسند .
و این تکرار فاجعهٔ فرسودگی ست .
در بن بست این باغ نشستن
و در بیمارگونگی این شبانه روز دل آزار
و بر عبور غمگنانهٔ روز
واماندن ،
پیمان بستنی ست با تباهی خاک
پیمان بستنی ست با خس و خاشاک
که به پذیرایی تنهای بکر مهمان می شوند .

برخیز و حقیقت را
صدای راستین ماندن را
مهمان کن
که تمامی خاطرات سبز
بر جدار صمجمه ها پژمرده اند .

بلند پروازی نیست
اگر من تمام دیوارهای سیاه خوف را
شیشه های شفاف خواسته ام ،
تا زاده شدنِ دست ها متوقف نماند .
بلند پروازی نیست
اگر من خواسته ام به احتضار این خنیاگر شهر آشوب
روزها را ، در شمارشی زودگذر ، برگردهٔ هم سوار کنم ؛

تا لحظهٔ موعود با اسب سپید و ارابه های طلائیش
از افق
- با ارمغانی از لاله های خونین -
آشکار شود .

بلند پروازی نیست
خواستاری ابتدام این مرده گون زندگی و
طلوع زندگی نو .
بلند پروازی نیست !

اهواز ۷ خرداد ۵۴

شفافیت چشمان صبح

وقتی که از صراحت تیرهٔ آسمان صاعقه های خشم فوران می‌گیرد،
بر دیزش برگهای هزاران هزار پیکر خسته
با کدامین دست
میتوان از استقامت سدّی بست ؟
با کدامین دست
میتوان از گریز چشم ها بر تباهی این خاک مرزی بست ؟

وقتی که تو می‌گریزی
وقتی که من می‌گریزم
وقتی که همه می‌گریزند ،
چه کسی میماند که بر شرافت ثقیلِ این بام بلند
آیهٔ پایداری بخواند ؟
چه کسی میماند تا بشرهٔ چرکین این پُر هرج و مرج بازار را
به شفافیت چشمان صبح مهمان کند؟

مگر ایمانتان همه حرف است
که با اولین شکست ،
تودهٔ عظیم آرمانتان بازیچهٔ دست باد می‌شود ،
به تزلزلِ یک برگ زرد در هوا ؟!

آغاجاری ۱ مرداد ۱۳۵۴

باید صیقل خورد!

زندگی جویبار جاری حادثه هاست.
تو در این «جریان» باید باشی
بی‌ملال!
- مثل سال
که خود را در جریان چهار فصل
رنگین و دلپذیر می‌کند.

زندگی جویبار جاری حادثه هاست
در رگ حادثه باید بود،
باید ماند
و در زیر فشار آب
صیقل خورد و
شفاف شد.

در رگ حادثه باید بود
اما نه با سکوتی راکد؛
با آرامش:
آرامش قبل از توفان!

آغاجاری. ۱۷ مرداد ۱۳۵۴

این گریز پای: آفتاب

شاید طلوع بکر آفتاب را
در برکه های آب
به تماشا بایستم
با مهربانی محدودِ انتظار،
وقتی که بهار
سلانه سلانه
از خمیدگی کوچه‌مان می‌گذرد.

اگر من بمانم
اما آفتاب
- این گریز پای -
طلوع صادق خود را به شرارتِ این دلتنگیِ نامیمون نتاباند و
آن را نخشکاند،
هق‌هق گریه های من درحنجره طلسم خواهد شد
و از طنین آهنگینش
لرزشی بر دیوارهای دریچه ها
حلّ نخواهد شد.

ای دریچه ها
ای زاویه های آهنین
پرنده ها را رها کنید
تا در ایثار کریمانهٔ آسمان
در مسیر عطوفت باران
کوچیدن را بیاموزند
باران را بیاموزند؛
که ما
تشنگی را
در باغچهٔ تنمان
سال هاست به شکیبایی خوانده ایم.

آغا جاری - شهریور ۱۳۵۴

بوته‌های جوان

تنها طبلهای تو خالی
با فشار دشنه‌ها
دریده خواهند شد.

به دشواری کوه خواهی شد، مغرور و صبور،
وقتی که ترا
در وسعت صدایم
به تحمل خنجر زهر آلود دعوت کنم
من در تو دشتی از بوته‌های جوان - با پرچین‌های سفید - خواهم ساخت
و در بهار هر سال
به پیشواز جوانه‌هایش
منتظر خواهیم بود.

آغاجاری ۵ مهرماه ۱۳۵۴

فلات وسیع غرور تو!

غربت صدایم را چگونه فریاد کنم
که پیله‌ات را بگشایی و،
آرمانت - در طلب گسترش حق خلق -
در سنگری یگانه پای بگذارد؟

برای برخاستنت،
خون هزاران هزار کبوتر زخمی
از شاخسار دستانم
بر فلات وسیع غرور تو
لاله می‌کارد!

آغاجاری ۱۶ آبان ماه ۱۳۵۴

انگار آمد !

میدانی رفیق ؟
در دست هایم
طلوع عاشقانهٔ هزاران خورشید را منتظر بودم
و انگار آمد
آمد و
تو
خواب بودی !
تو خواب بودی و
من
در گذر نور
در اندک فضای میان درختان
نشسته بودم و ،
تو ندیدی
نه طلوع هزاران خورشید را
و نه گذر نور را .

شاید بیداری و هشیاری
ظالمانه ترین قانون مجازات باشد
در این شرربار دیار .
و شاید باید خوابید :
و این شکوهمند ترین کلاهک افتخار است
که بر سر هر کوچه بازاری
مسیحانه بگذاشته اند !

آغاجاری ۲۸ آبان ماه ۱۳۵۴

تا شکوفه زایی

در باغچه هزاران جوانهٔ دلتنگ
به شکوفائی دیررسشان فکر می‌کنند.

همه می دانند
اگر ابر نبارد
شکوفه در خاک می شکند:
همچون حقیقتِ فریادمان در گلو.
و من می دانم
که انفجار
نهایتِ ستم بُردگی است.
(می اندیشم
که آیا این پایانِ سالهای بی بهار است؟)
در عصر بلندگرایی درخیمانِ فاتح
- که با یکونی شان بر خاک
مرگِ دوبارهٔ مردگان است، -
راستی را اگر امید به باز شدنِ آسمان نبود،
خورشید در کدامین پهنه می درخشید و به چه امید می ماند؟

و من می اندیشم
که در کدامین صبح صدیق
آسمان آبی مکرر چشمانت
وسیع خواهد شد.

تا من در خلوتگهش
جامه ای از باران به تنم کنم

و ببارم:
که در باغچه هزاران هزار جوانهٔ دلتنگ
به شکوفه زایی دیررسشان خیره مانده اند.
و من می دانم

که انفجار ، نهایتِ نستم دیدگی است .
(آیا پایانِ سالهای بی بهار
نزدیک است ؟)

آغاجاری ۲۴ دی ماه ۱۳۵۴

سازِ چپی (۱)

تو نمی دانستی
که برای سرکوبی ازدحام این همه دلتنگی
باید کوچید به پناهندگی یک جسم بی جان خموش .
تو نمی دانستی
که در بن بست این کوچهٔ دراز
کسی به پیشبازت می آید که دلتنگِ دیگریست ،
که ترا می آشوباند و
به سوگ رجعتی دوباره
ناچار می کند
و اندوهی مضاعف را به گرده هایمان می کشاند .
تو نمی دانستی
که منِ دیوانه ، هر روز منم
بی آنکه پاره ای از خودم را
به دیروز و تکرار هزاران روز دیگر بفروشم .
تو نمی دانستی
آن که با تو ره می سپارد این حجمینهٔ تهی را ،
آنقدر دلش بزرگ است که شمیم مهربانِ کوچه ها را می بیند
آنقدر عاشق است که لیلی را شرمنده میکند .
تو نمی دانستی
که ارتفاع شب تا چه اندازه پُراز دشنه است
که من هر شب
با غرش شب شکنِ اسب همیشه جوانِ پدر بزرگ
ارتفاعش را تکه تکه میکنم .
تو نمی دانستی
که روح پدر بزرگ در اعماق دلم جاری است
در صدایم جاری است
در دست هایم جاری ست و
مرا با تمام عاشق بودنم شرمسار می کند .

ومن میدانم
که او نمرده است
وهر لحظه مرا
به بستن قطار فشنگ هایش دعوت می کند
که او نمرده است
وهر لحظه مرا
به رستاخیز سوارانش دعوت می کند
وآنها را
با نان جوین - که والاست -
با هوای ناب وطن - که طلاست -
می پروراند به هرسوی این خشکزار .

تو نمی دانستی
که صدای ساز چپی ی « میرشکال »[۲] ایل
گم شد در پژواک غوغای شبانه ی آنهاله تودرتوی قلعه رامیکاویدند:
زیرا خاموشی یک قلب
تبرک رخنه کرده در بیداری هزاران قلب بود .
وصدای محزون ساز
امامت را چه کار؟
ایمان را چه کار ؟
سرسپردن راچه کار ؟

تو نمی دانستی
که این سان صدایم درصدایت ذره ذره جاری می شود و
مارا به پرواز می کشاند
پروازی به بلندی رهایی
به بلندی آزادی ،
که صبحگاهان صدای آمرانهٔ پدر بزرگ
مرا بنام می خواند
ترا بنام می خواند
- و دیگرچه کسی را ؟ -

ای یاور ، ای رفیق
صدای پدر بزرگ را می‌شنوی
که آواز می‌خواند
آنقدر غنی ، آنقدر شخیص
که باغی ترین افعی ها را
در دخمه میخکوب می‌کند ،
تا ابد
و
تا پوسیدگی

پدر بزرگ !
صدایت در صدایم جاریست
و هرلحظه مرا می‌آشوبد
بخوان !
بازهم بخوان که :
« گر مرد رهی ، میان خون باید رفت »
« از پای فتاده ، سرنگون باید رفت »
« تو پای به راه در نه و هیچ مپرس »
« خود راه بگویدت که چون باید رفت »[۳]

ای یاور ،
ای رفیق !
صدای پدر بزرگ را می شنوی
که مرا می خواند
که ترا می‌خواند
ـ و دیگر چه کسی را ؟ ـ

آغاجاری ۱۹ مرداد ۱۳۵۵

---

(۱) « سازچپی » یکنوع آهنگ است که در ایل بختیاری به هنگام سوگ و عزاداری می‌نوازند .
(۲) « میرشکال » سازنِ محلّی را گویند .
(۳) شعراز فریدالدین عطار نیشابوری .

کس نیست که مرا پرسد

تمامی اعتبارمان
پویائی میرخورشید بود، آن سوی افق
که شفای دل ما بود.
چشمهامان باز،
دلهامان پهناور برای خفتن یک راز
که ما را می برد به خاستگاه یک پرواز.

اکنون تو نشسته‌ای
به حضیض این خاک و،
کس نیست که مرا پرسد:
یاور تو کجاست؟
سرای تو کجاست؟
شریک نیمه قلب تو کجاست؟

هنوز وقت آن نرسیده
که پرنده پر بگشاید
اگر چه خسته،
برای لبی بسته
بخواند بشارت پیک سحر را؟
هنوز وقت آن نیست
که بدانی
اگر بیعتی بود با خورشید،
جاودانی ست
اگر شکوفه بر درخت می خندد مسیر بهاران را پویاست
اگر پُر زخم دلم همچنان زیباست
هر لحظه ضیافت نور و صدا در آن برپاست
هنوز وقت آن نیست
که بدانی

اگر ننگاین غبار این ماندگاری نافرجام را از جامه‌های زمستانی‌ات
در متن زمان
از تکرارِ دلتنگیِ هر غروب
تنهاتری.

اکنون تو نشسته‌ای
به حضیض این خاک و،
کس نیست که مرا پرسد:
یاور تو کجاست؟
سرای تو کجاست؟
شریکِ نیمهٔ تو کجاست؟

آغاجاری ۱۹ مهر ۱۳۵۵

رستگاری نزدیک است!

-۱-

پشت پنجره‌ها، برسنگفرش ایوان، پائیز پرسه می‌زند.
در ایوان دل توچه‌کسی؟
ندایم ده،
ای‌که بهار را آنقدر در خانهٔ دلت انباشته‌ای-
که هیچگاه پرنده‌ی خسته را نبخشائی.

-۲-

اینجا دروازه‌بانِ «تمدن بزرگ»
بهار را
از دلها
ربوده‌است و
برحافظهٔ چشمها دیواری به بلندیِ شب گسترانیده‌ست.
اینجا دروازه‌بانِ «تمدن بزرگ»
چهار فصل‌مان را از تنفّسِ بوی خوشِ سپیده دمان
محروم ساخته‌ست...

...با این همه
زمانی که «جُنبش»
واژه‌ایست پُرهواخواه و پُرامکان،
دستی آن سوی فلق
به دیدار ما منتظر است.

ای عاشق‌ترین!
وقتی که میدانی چگونه میتوان در تهاجمِ سمومِ سلطنتِ شب
به دستی آن سوی فلق ایمان داشت،
هراسی نیست!
باید عاشق بودن را آموخت.
باید به پرنده هشدار داد
که درخت

آرامشخانهٔ آگاه پرنده است
نه فراموشخانهٔ بی فرجام.
باید به پرنده هشدار داد
که در دقیقه ها فرصتِ ماندن نیست:
که در نهایتِ دقیقه ها
آشوبِ رستگاری
نزدیک است!

آغاجاری ۲۹ بهمن‌ماه ۱۳۵۵

آمدنت را ...

اگر با صدایم به تفاهمی عظیم نشستی ،
دست هایم را هم دریاب
دست هایم را.
و شاخه‌ای زیتون
از حلاوت آن صبحگاهان طلائی ببخش مرا ،
دراز دهام این آراستگی ناخوشایند
که شبانی بس دراز است به خوابش دیده ام ..
چه مشتاقانه
چه بی صبرانه
امّا
چه سخت است
صبوری را پاسدار بودن
صبوری را به تردید نگریستن
و چه سخت است اعتمادت را ویران ساختن .

اکنون من نشسته ام
در گریزی از شقاوتِ باورهای حقیر.
می نشینم باز
باز هم دگربار،
اگر بدانم
پرنده ای هست که پروازش را من آسمانم
اگر بدانم
دستی هست که آرامشش را من میزبانم .
اکنون من نشسته ام
و میدانم
کلامی هست که آن را نیافته‌ام ،
کلامی به دشواری کوه ،
در این عصر بی صداقتِ نابردبار

کلامی به دشواری کوه

عظیم
نورانی
و شـــفیق .
مرا بخوان !
دو باره بخوان ،
به خواستاریِ کلامی
که تلا و تش
خواستاری مرغزاری -
از همآغوشیِ لحظاتِ پُرتقدسِ بهاران و جویباران است .

آغاجاری ۱۷ مرداد ماه ۱۳۵۷

با اخگرانِ عشقِ مزدک

به : توده‌های تاریخ‌ساز که پروازشان بلندی رهایی، به‌بلندی آزادیست.

دیدی که چگونه شهامتِ قاطعِ دست‌هامان
ندایِ گفتن شد
از فرازِ دشت و کوه

و صدای‌مان، هم‌آواز، سرودِ سرخِ انقلاب را
به ودیعت به بالهای عاشق چلچله‌های آوازخوان سپرد
تا به فتحِ افقِ همیشه سرخ،
رسولانِ آزادی ما گردند.

صدای‌مان خنجر داشت،
خنجر.
صدامان غرورِ شیخِ کاخ دیو را
به مضیقِ ویرانی خواند.
صدامان خنجر داشت،
خنجر.
دیدی که چگونه تبرّکِ شهادت بیژن
هزاران تولّد دیگر داشت
که بوی تن بیژن سراسر خاک را بیژنستان کرد.

باید پرسید
که چگونه ایمان حماسه می‌آفریند؟
باید پرسید
که چگونه اخگرانِ عشقِ مزدک
از قلبِ بیژن و بیژن‌ها
صاعقه‌وار،
خدنگ را به لجنزارِ قلبِ دشمن پرتاب کرد.
باید پرسید.

باید که راز نهفتِ دنیا را فاش کرد .
باید به شرافتِ همیشه سیّالِ انسان ایمان داشت ،
باید که تاریخ را به داد خواهیِ زمان برد و ،
در پیشگاه عدلِ انسان
مرده باد و ننگ باد

گفت

بر مورّخینِ خود فروشی که
این کلامهای مرتجل را بر صفحهٔ تاریخ ملّت کردند ،
نه یکبار ، بلکه هزاران بار .

باید که فضلهای زندگی را
از بینایی غربالِ زمان گذراند ؛
زمان گذران
که فرجام
تنها اوست که حق را به حقدار
-گنج را به رنجبر-
میکند ارمغان .

آغاجاری ۱۶ خرداد ماه ۱۳۵۸

حیات جوشان

خیمه زده‌ایم به‌کهندشت ایمانمان ، پُر صلابت
همچون لاله ـ شقایق‌های عاشقی که عاشقانه می‌رویند
در پهندشت‌های بهاران .
امّا چه بهاری زودرس
چه بهاری سرخ‌تر و سبزتر از پارین سالها
چه بهاری سرشارتر از پیغامبری آشتی از گل و لاله و آب ،
بهاری سرشارتر از حرف جاودانی نور و خورشید و ماه .

ای شفیق‌تر از من با من !
ای همه تن غرور شوق افزاینده !
ای همه تن سخی‌تر از عاطفهٔ صبح‌های اساطیری !
رساتر از باد ،
بتازان همچو باران سراسر عرصهٔ میدان را .
بتازان هوای تازه به دهلیز قلب‌هایمان .
درامتداد روز بر رخساره‌ات آبی بیفشان و
جامه‌ای نو بپوشان شهامتِ شریفِ شورشت را .
صداقت را بیاموز و ،
بیانگار
که آزادی دسته گلی‌ست
که در این حجمینهٔ تهی می‌پوسد و می‌میرد .
که آزادی تنها در تبلورِ صریحِ آینه‌ها می‌زید .
ای پاسداران آزادی
بیندیشید به آبشخورِ زلال حیات جوشانمان
که این زمان
نتوان زد نیرنگی دگربار :
که چشمان ما سپیدی صبح را پاسداراست
که چشمان ما بیگمان سپیدی صبح را پاسداراست .

آغاجاری ۱۶ خرداد ۱۳۵۸

پیام انجمن شاعران مارکسیست

انجمن شاعران مارکسیست ، انجمنی است برای همفکری وهمکاری شاعرانی که به سوسیالیسم علمی باوردارند ، وهنرشان را وقف پیشبرد هدفهای این مرام می کنند :

- پیروزی وحاکمیت طبقه کارگر باهمگامی روشنفکران انقلابی .
- مبارزه علیه امپریالیسم جهانی و ارتجاع داخلی .

کار اصلی این انجمن : فراخوانی وکشف شاعران با استعداد معتقد به مارکسیسم - لنینیسم وکوشش درراه چاپ و پخش آثارآنان .
این انجمن ، نخستین سری انتشارات خودرا که به تصویب شورای انجمن رسیده اعلام می کند :

۱ - " با اخگران عشق مزدک " اثر : ژاله چارلنگی.
۲ - " این خوف پیرو ... عشق" اثر : مجیدخرمی.
۳ - " گلجان وزندانیان" اثر : م ، ر ، کاشانی

" توفان "

از انجمن شاعران مارکسیست
مجموعه شعرهای زیر منتشر شده است :

۱ - " با اخگران عشق مزدک " اثر :ژاله چارلنگی.
۲ - " این خوف پیرو...عشق" اثر : مجید خرمی .
۳ - " گلجان وزندانیان " اثر: م ، ر، کاشانی "توفان"

قیمت ۳۰ ریال
از انتشارات :
انجمن شاعران مارکسیست

دیجیتال کننده : نینا پویان